

داڻو



هوپا
Hoopa



برندون سندرسون

مترجم: امیرکسرا آرمان

سرشناسه: ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م.

Sandersen, Brandon

عنوان و نام پدیدآور: یومی و نقاش کابوس‌ها/نویسنده براندن سندرسون؛

مترجم امیرکسرا آرمان.

مشخصات نشر: تهران: نشر هویا، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۴۴۸ ص:، مصور.

شابک: ۶۸۹-۶۲۲-۲۰۴-۹۷۸-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Yumi and the nightmare painter, c2023.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: آرمان، امیرکسرا، ۱۳۷۴-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۷۵۶۷۹



نویسنده: براندون سندرسون

مترجم: امیرکسرا آرمان

ویراستار: مصطفی مقسمی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

تصویرگر جلد و آستریدرقه: امیرکسرا آرمان

طراح لوگو تاپ: آروین کریمی

طراح گرافیک متن: سحر احدى

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۶۸۹-۶۲۲-۲۰۴-۹۷۸-۷



YUMI AND THE NIGHTMARE PAINTER

By Brandon Sanderson

Copyright © 2023 by Dragonsteel Entertainment, LLC

Published by arrangement with JABberwocky Literary Agency, Inc.

Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۳۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲ info@hoopair www.hoopair

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

«این یکی هم تقدیم به امیلی که بنا به دلایل فوق العاده‌ای، عشقش را
به من ارزانی می‌دارد.»

برندون سندرسون

«تقدیم به روزاختر و تک‌ستاره‌ام، به پدر و مادر عزیزم.»

امیرکسرا آرمان

مقدمه‌ی مترجم

این بار، در این کتاب، خبری از آن مقدمه‌های طولانی درباره‌ی چندوچون ترجمه‌ام نیست. اگر از خواندن این کتاب لذت بردید، پیشنهاد می‌کنم پس از آن، کتاب تک‌جلدی پیکارگسل و سپس مجموعه‌ی مفزاد را از نشر هوپا بخوانید. اگر پیش از این کتاب، پیکارگسل را خوانده باشید، با دیدن برخی واژه‌ها که در این کتاب ترجمه نشده‌اند، تعجب خواهید کرد؛ اما دلیل ترجمه‌نشدن آن‌ها به متن برمی‌گردد، زیرا برندون سندرسون، نویسنده‌ی کتاب، وانمود کرده که خود مترجمی‌ست که وقایع این کتاب را از کوماشی، زبان سیاره‌ی یومی، به انگلیسی ترجمه و گاهی از واژگان کره‌ای یا ژاپنی برای خلق فضایی شبیه مشرق‌زمین استفاده کرده است. من نیز صرفاً مجاز بودم واژگان انگلیسی را به فارسی برگردانم و سایر واژگان باید به همان صورت به متن فارسی منتقل می‌شدند. در مورد واژگان ترجمه‌شده و علت ترجمه‌شان، شما را به مقدمه‌ی کتاب پیکارگسل ارجاع می‌دهم که در آن‌جا به تفصیل درباره‌ی این موضوع توضیح داده‌ام.



مثل همیشه، رسیدن این کتاب به دست شما عزیزان حاصل زحمات بسیاری از دوستان بود که لازم می‌دانم در این مجمل از آنان کمال تشکر را به جای آورم: از دوست خوبم علی جوادی که هم‌پای ترجمه‌ام، کتاب را خواند و در ترمیمش کمک رساند.

از دوست خوبم نجلا محقق که از ودیعه‌ی خود به کتاب بخشید.

از مصطفی مقسمی عزیزم، ویراستار و منتقدِ دلسوز کتاب که صبور بود و به هیچ‌یک از ایده‌های نامعمول و عجیب من نه نگفت.
از آروین کرمی که ذوق هنری یک رؤیابین را در طراحی لوگوتایپ و تصاویر سرفصل نشان داد.
از دوستان گرامی ام لایلا کارزند و محدثه زنگانه که متن را نمونه‌خوانی کردند.
از سرکار خانم ناهید تمیم‌داری که در پیچاندن گوش ایرادات نظیر ندارد.
از پیتر آل استروم، سرویراستار برندون سندرسون، که سؤالات من را هر قدر هم ساده، با توضیحات مفصل پاسخ داد و ابهام‌هایم را رفع کرد.
در نهایت از شما خواننده‌ی عزیز سپاسگزارم که به من اعتماد کرده‌اید تا شما را به سیاحت قلمروی کتابی ببرم که برندون سندرسون به من اختیار تام ترجمه‌اش را واگذار نموده!

امیرکسرا آرمان

آبان ۱۴۰۳





وقتی که نقاش کابوس نوبت کشیک خود را شروع کرد، ستاره به شکل خاصی می درخشید.

تک ستاره‌ی آسمان. خیر، خورشید نبود. فقط یک ستاره. مانند سوراخ گلوله‌ای بر تن آسمان شب که نوری کم‌رنگ مثل خون از آن می تراوید. نقاش کابوس بیرون آپارتمان‌ش تعلل کنان ایستاده و به ستاره چشم دوخته بود. همیشه آن پاسبان آسمان نشین در نظرش عجیب می نمود. باین حال نقاش از آن خوشش می آمد. چه شب‌ها که تنها هم‌نشینش آن ستاره بوده، مگر این که کابوس‌ها را هم به حساب بیاوریم.

پس از آن که ستاره روی نقاش کابوس را در مسابقه‌ی خیره‌شدن کم کرد، در خیابانی ساکت - البته سواي صدای وزوز خطوط‌هی یون^۱ - راهش را در پیش گرفت. خطوط‌هی یون همواره حضور داشتند، زوج‌رشته‌ای از انرژی خالص به ضخامت مچ دست که در فاصله‌ی شش متری از سطح زمین، بدون کمک هیچ تیر یا تکیه‌گاهی در آسمان شناور بودند. آن‌ها را به شکل نسخه‌ی عظیمی از فیلامنت‌های درون یک لامپ رشته‌ای تصور کنید: بی حرکت، درخشان و بدون تکیه‌گاه.

یکی از آن خط‌ها به سبز آبی بلاتکلیفی می زد که احتمالاً شما آن را فیروزه‌ای می خوانید، یا شاید هم کله‌غازی. ولی به هر حال از دسته‌ی رنگ‌های فسفری بود. او پسر خاله‌ی بی رنگ و روی سبز دریایی بود که همیشه خانه می ماند تا به موسیقی

1. hion

گوش دهد و به همین خاطر رنگ آفتاب به خود ندیده بود. رشته‌ی دوم سرخابی پررنگ و لعاب بود. اگر می‌شد به یک تار نوری یک شخصیت نسبت داد، این یکی می‌شد: سرمست، پرهیاهو و خیره‌سر. از جمله رنگ‌هایی که آدم تنها زمانی به تن می‌کند که بخواهد در یک جمع تمام نگاه‌ها را به خود جلب کند. گمکی ارغوانی‌تر از صورتی پر حرارت بود و یک جورهایی صورتی و لرم خوشایندی محسوب می‌شد. ساکنین شهر کیله‌هیتو^۱ شاید این توضیحات من را بیهوده بیندارند. چرا باید کسی این اندازه برای توصیف چیزی که همه می‌دانند، زحمت بکشد؟ انگار کسی بخواهد خورشید را برای شما توصیف کند. اما شما به این توضیحات نیاز دارید، زیرا خطوط هی‌یون با رنگ‌های سرد و گرمشان، رنگ‌های شهر کیله‌هیتو بودند. خطوط هی‌یون، بی‌نیاز به وجود تیرک یا سیم برای معلق بودن در آسمان، از تمام خیابان‌ها می‌گذشتند و در تمام پنجره‌ها منعکس می‌شدند و بر تمام ساکنانش نور می‌تابانند. باریکه‌هایی به ضخامت سیم از هر دو رشته‌ی اصلی منشعب می‌شدند و جفت جفت به داخل ساختمان‌ها می‌رفتند تا انرژی دنیای مدرن را تأمین کنند. آن‌ها شریان‌های شهر بودند. آن‌ها برای بقای شهر به اندازه‌ی جوانکی که داشت درست زیرشان حرکت می‌کرد، حیاتی بودند. هر چند که وظیفه‌ی جوانک کاملاً متفاوت بود. والدینش در بدو تولد نام نیکارو^۲ را رویش گذاشته بودند، اما رسم بود که نقاش‌ها جز پیش همکارانشان، پیش بقیه از عنوان شغلی خود استفاده می‌کردند. تنها افراد معدودی مثل او بودند که حتی در باطن خود نیز آن را نهاده‌ی نه‌یافته باشند. بنابراین ما هم او را همان طور که خود می‌خواند، می‌خوانیم: نقاش.

احتمالاً ظاهر نقاش در نظرتان ویدنی^۳ بزند. ویژگی‌های ظاهری‌شان مشابه است، با همان موهای مشکی ولی پوستی رنگ‌پریده‌تر از چیزی که در روشار^۴ دیده می‌شود. اگر کسی درباره‌ی این قیاس به نقاش می‌گفت، گیج می‌شد، زیرا هرگز نام همچون سرزمینی به گوشش نخورده بود. در حقیقت، مردم او به‌تازگی به این فکر افتاده بودند که شاید سیاره‌شان تنها سیاره‌ی کیهان^۵م نباشد. ولی دیگر داریم از بحث جلو می‌زنیم.

1. Kilahito

2. Nikaro

۳. ویدن‌ها مردمان یا کوید (Jah Keved) هستند که در کتاب *The Stormlight Archive* به آن‌ها اشاره شده.۴. Roshar: سیاره‌ی کتاب *Stormlight*.

۵. Cosmere: معادلی رسمی و مورد تأیید نویسنده برای کیهان خیالی او که سیاره‌های بسیاری از کتاب‌هایش در این کیهان واقع شده‌اند. کیهان + برم (به معنی حوضچه آب). برای اطلاعات بیشتر به مقدمه‌ی کتاب «پیکارگسل» از انتشارات هوپا رجوع شود.

برگردیم به نقاش. او جوانکی بود که طبق تقویم شما، در حوالی بیست‌سالگی‌اش بود. مردم او سن و سال را با اعداد متفاوتی بیان می‌کردند، اما برای راحتی کار بیا بگوئیم که نوزده‌ساله بود. لندوک^۱ بود و پیراهن دکم‌دار آبی خاکستری‌اش را روی شلوار انداخته و کتی به تن داشت که تا زانو می‌رسید. از آن دسته کسانی بود که موهایش را آن قدر بلند نگه می‌داشت که به حوالی شان‌اش برسد چون معتقد بود که زحمت رسیدگی‌اش کمتر است. در حقیقت، زحمت موی بلند بسیار بیشتر است، ولی به شرط آن که بخواهید به آن درست رسیدگی کنید. ضمناً او خیال می‌کرد که این مدل مو باشکوه‌تر به نظر می‌رسد. ولی باز هم به شرط آن که به آن درست رسیدگی کنید؛ که او نمی‌کرد.

شاید خیال کنید برای آن که بار حفاظت از یک شهر را بر دوش بکشد زیادی جوان است، ولی می‌دانید، او همراه با صدها نقاش کابوس دیگر این مسئولیت را به عهده داشت. در این مقوله او همان اندازه مهم بود که معلم، آتش‌نشان‌ها و پرستاران در جوامع فوق‌العاده مدرن مهم هستند، یعنی کارکنانی حیاتی که برای گرمی داشتشان چند روز پرزرق و برق در تقویم به نامشان می‌زنند و ستایش‌هایی از دهان تمام سیاستمداران و نجوهای تشکر مردم در رستوران‌ها عایدشان می‌شود. البته، همیشه بحث‌های مربوط به ارزش شگرف این دسته از مشاغل بر سایر بحث‌های پیش‌پاافتاده سایه می‌اندازد؛ مثلاً بر بحث افزایش دستمزدشان.

این بود که نقاش درآمد چندانی نداشت؛ فقط آن قدری که کفاف بخورنمیری می‌داد و کمی هم ته جیبش می‌ماند. او در یک آپارتمان تک‌خواب که کارفرمایش در اختیارش گذاشته بود زندگی می‌کرد. هر شب پی کارش بیرون می‌رفت. حتی در چنین ساعتی، بی‌آن که ترسی از زورگیری یا حمله‌ی کسی داشته باشد. کیله‌هیتو شهرامنی بود، البته با چشم‌پوشی از کابوس‌هایش. هیچ چیزی نمی‌توانست به خوبی تاخت‌و‌تاز موجودات پوچ و نیمه‌هوشمندی از جنس تاریکی، جرم و جنایت را کاهش دهد.

چون بدیهی بود که اغلب مردم شب‌ها در خانه می‌مانند. شب. بگذارید ما این کلمه را رویش بگذاریم. درست همان زمانی که مردم می‌خوابند. این مردم از چیزها برداشتی مشابه شما ندارند، مردم نقاش در یک تاریکی مداوم به سر می‌برند. باین حال، طی شیفت نقاش، می‌توانیم بگوئیم که انگار شب بود. نقاش از خیابان‌های خالی بین آپارتمان‌های شلوغ و پرسکته می‌گذشت و تنها

۱. لندوک: کسی که به‌شکلی بدقواره دیلاق باشد و لاغر.

تحركاتی که به چشمش آمدند، از خیابان گذرگاه پرغوغا^۱ بود، خیابانی که اگر خیلی لطف داشته باشید آن را منطقه‌ی تجاری بُنجل فروشی می‌نامید. طبیعتاً این خیابان باریک و دراز در حومه شهرک بود. این جا به خطوط هی‌یون قوس‌وخمی داده بودند تا به شکل نشانه‌ها و تابلوهایی درآیند. این تابلوها از سردر مغازه‌ها بیرون زده و شبیه دست‌هایی بودند که اشاره‌کنان توجه شما را جلب می‌کنند.

نشانه‌ی روی تابلوها که شامل حروف، تصاویر و یا طرح‌هایی خاص می‌شد، تنها به کمک دو رنگ فیروزه‌ای و سرخابی ایجاد شده بودند و سبک هنری‌شان طراحی با خطوط یکسره و نامنقطع بود. بله، در کیهل‌هیتو هم چیزهایی مثل لامپ، که روی سیارات بسیار دیگری بود، وجود داشتند. ولی هی‌یون نیازی به دمو‌دستگاه یا تعمیر و تعویض نداشت، بنابراین خیلی‌ها به آن اتکا می‌کردند، مخصوصاً برای محیط بیرون ساختمان. دیری نپایید که نقاش به حاشیه‌ی غربی شهرک رسید، به انتهای هی‌یون. کیهل‌هیتو مُدوَر بود و مرزش با یک ردیف ساختمان مشخص می‌شد، نه با دیواری درست و حسابی. آن ردیف آخر ساختمان‌ها اکثراً اُنبار خرده‌فروشان بودند و نه پنجره داشتند و نه سکنه‌ای و بعد از آن‌ها، آخرین خیابان قرار داشت که مانند کمربندی دورتادور شهر را می‌گرفت. هیچ‌کس از آن استفاده نمی‌کرد. ولی به هر حال وجود داشت و در نقش یک‌جور حائل میان شهر و آن‌چه در ورایش به کمین نهشته بود، عمل می‌کرد.

آن‌چه در ورای شهر به کمین نهشته بود، لُفاف^۲ بود، سیاهیِ جوهرمانندی‌پایانی که شهر و تمام ساکنان سیاره را محاصره می‌کرد.

لُفاف شهر را مانند گنبدی فرا می‌گرفت ولی هی‌یون آن را عقب می‌راند و می‌شد به کمکش جاده‌ها و گذرگاه‌هایی بین‌شهری درست کرد. فقط نور تک‌ستاره بود که با وجود لُفاف دیده می‌شد. تا همین امروز هم من از علتش اطمینان صددرصدی ندارم. اما این سیاره به جایی که قِطاع هنرمندی^۳ خود را شکافت^۴ نزدیک است و گمانم این مسئله در این معما تأثیرگذار بوده باشد.

نقاش به لُفاف خیره شد و با اعتمادبه‌نفس دست به سینه زد. این جا قلمروی او

1. Rabble Way

۲. the shroud - لُفاف: غلاف و پوشش

۳. Virtuosity: یکی از شانزده قِطاع اولیه‌ی آدونالسیوم که در کیهابرم پراکنده شده‌اند. قِطاع‌ها به نوعی ایزد محسوب می‌شوند. (این ایزدان از ایزدان پیکارگسل بسیار قوی‌تر و در حقیقت خالق آن‌ها هستند.)

۴. فرایند شکافتن که طی آن شکافه‌هایی (Splinter) از یک قِطاع (Shard) پدیدار می‌شوند.

بود. او یک شکارچی تکرو بود؛ پرسه‌زنی منزوی، مردی که در تاریکی بی‌انتهای پرسه می‌زد و هیچ ترسی از...

از سمت راستش صدای خنده‌ای طنین انداخت.

نقاش آه کشید و به دو نقاش کابوس دیگری که در آن محدوده کشیک می‌دادند نگاه انداخت. آکانه^۱ دامن سبز روشن با بلوز سفید دکمه‌داری پوشیده بود و قلم‌موی دراز نقاشان کابوس را مانند یک باتوم در دست گرفته بود. کنارش توجین^۲ شلنگ تخته‌اندازان پیش می‌آمد، او پسر جوانی بود که بازوهایی قلنبه و صورتی صاف و تخت داشت. نقاش همیشه معتقد بود که توجین به نقاشی‌ای می‌مانست که عمق و پرسپکتیو آن به درستی رعایت نشده است. چطور ممکن است بازوهای مردی آن قدر بزرگ و چانه‌اش آن قدر مربعی باشد.

آکانه چیزی گفت و هر دو یک بار دیگر خندیدند. بعد چشمشان به نقاش افتاد که آن‌جا ایستاده بود.

آکانه فریاد زد: «نیکارو؟ دوباره شیفت با ما هم‌زمانه؟»

نقاش گفت: «آره، توی، اممم، توی جدول اعلانات نوشته بود... فکر کنم؟» اصلاً این دفعه جدول را پر کرده بود؟

آکانه جواب داد: «عالی شد! بعداً می‌بینیمت، نه؟»

نقاش گفت: «ها، آره.»

آکانه قلم‌مو به دست و بوم به بغل، درحالی‌که پاشنه‌ی کفش‌هایش را بر زمین سنگی می‌کوبید، راهش را کشید و رفت. توجین برای نقاش‌شانه‌ی ریزی بالا انداخت و بعد دنبال آکانه رفت. او نیز لوازمش را در کیف بزرگ نقاش‌باشی‌اش همراه خود داشت. نقاش که رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد کمی دیگر همان‌جا درنگ کرد و با میلی شدید برای رفتن در پی آن‌ها، مبارزه کرد.

او یک شکارچی تکرو بود، پرسه‌زنی منزوی. یک... رهروی بی‌همراه؟ به‌هرجهت برخلاف خیلی‌های دیگر نمی‌خواست یار یا گروهی داشته باشد.

اگر کسی از او درخواست یار شدن می‌کرد خیلی خوب می‌شد. آن وقت می‌توانست به آکانه و توجین نشان دهد که او هم دوستانی دارد. صدا البته که نقاش همچون درخواستی را با قطعیتی بی‌چون و چرا رد می‌کرد. چون او تنها کار می‌کرد. او یک عابر یک‌ه‌تاز بود. یک...

نقاش آهی کشید. آدم وقتی با آکانه ملاقات می‌کرد سخت می‌توانست رشته‌ی افکار فلاکت‌بار خود را سرپا نگه دارد. مخصوصاً که صدای خنده‌های او از دو خیابان آن‌طرف‌تر هم شنیده می‌شد. برای بسیاری از همکاران او، نقاشی کابوس‌ها آن قدری که او این شغل را جلوه می‌داد... شغل جدی‌ای نبود.

اما اندیشیدن به خلاف این موضوع به نقاش کمک می‌کرد. باعث می‌شد کمتر احساس در اشتباه بودن داشته باشد. مخصوصاً آن مواقعی که درباره‌ی زندگی شش دهه‌ی آینده‌اش تعمق می‌کرد که قرار بود هر شبش را در همین خیابان که با نور هی‌یون روشن می‌شد، قدم بزند. تنها.



یومی^۱ همواره ظاهر روز آخرت^۲ را دلگرم کننده می‌پنداشت؛ نشانه‌ای از خوش‌یمنی، نشانه‌ای از این که هی جوی آزلی^۳ با آغوشی باز پذیرای او خواهد بود. روز آخرت امروز درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، درحالی که خورشید از کرانه‌ی شرقی طلوع می‌کرد، روز آخرت هاله‌ی آبی محوی در کرانه‌ی غربی ایجاد می‌نمود که این هم فال نیکی بود، البته اگر به این چیزها باور داشته باشید. (یک جوک قدیمی هست که می‌گویند چیزهای گم‌شده همیشه در آخرین جایی که آدم دنبالش می‌گردد، هستند. برعکسش، یُمنِ خوش معمولاً در اولین جایی است که آدم دنبالش می‌گردد.)

یومی به نشانه‌های خوش‌یمنی باور داشت. مجبور بود؛ یکی از همین وقایع خوش‌یمن، تنها واقعه‌ی پراهمیت زندگی‌اش را رقم زده بود. در بدو تولد، ستاره‌ی دنباله‌داری آسمان را نقش زده و همین مقدر کرده بود که او برگزیده‌ی ارواح است. او را از پدر و مادرش جدا کرده و برای به انجام رساندن وظیفه‌ای مقدس و خطیر پرورشش داده بودند.

یومی بر کف گرم ارباب‌اش نشسته بود که ملازمانش چه‌بانگ^۴ و هوانجی^۵ داخل آمدند. آن‌ها با حفظ آداب مذهبی به او تعظیم کردند و سپس با چوبک‌های می‌پانی^۶

1. Yumi

2. the daystar

3. the primal Hijo

4. Chaeyung

5. Hwanji

۶. MaiPon مکانی در سیاره‌ی سیل، مربوط به کتاب الانتریس و کتاب روح امپراطور.

و قاشق به او وعده‌ای متشکل از برنج و خورشی که برای پختن آن را روی زمین گذاشته بودند خوردند. یومی نشست و لقمه‌ها را قورت داد، او هرگز آن قدر بی فکر نمی شد که بخواهد خودش با دست خود غذایش را بخورد. این یک آیین مذهبی بود و یومی در آیین‌ها استاد بود.

اما امروز بی اختیار حواسش پرت می شد. امروز نوزده روز از نوزدهمین سالگرد تولدش گذشته بود.

امروز روز تصمیم گیری‌ها بود. روزی برای دست به کار شدن.

روزی برای این که شاید بتواند آن چه را دلش می خواست تقاضا کند؟

صد روز تا جشنواره‌ی بزرگ شهر توریو^۱، پایتخت شکوهمند و مسند حکومت ملکه، باقی مانده بود. در این جشنواره‌ی سالانه از برترین آثار هنری، نمایشی و مهم ترین پروژه‌های کشور رونمایی می شد. یومی هرگز در این جشنواره شرکت نکرده بود. شاید... این بار...

وقتی ملازمانش کار غذا خوردن به او را به اتمام رساندند، یومی برخاست. ملازمان در را برای او باز کردند و بعد از ارا به‌ی خصوصی بیرون پریدند. یومی نفس عمیقی کشید و بعد به دنبال آن‌ها، پا در سندل‌های چوبینش کرد و قدم به زیر نور خورشید گذاشت. بلافاصله دو ملازمش جهیدند و دو بادبز بزرگ را مقابلش بالا گرفتند تا با آن‌ها او را از نظر مخفی کنند. طبیعتاً مردم دهکده برای دیدن او جمع شده بودند. برای دیدن برگزیده. برای دیدن یوکای - هی جو^۲؛ دختری بانفوذ در امور مربوط به ارواح ازلی. (هر چند جزو کوتاه ترین عنوان‌ها به حساب نمی آید، اما به زبان مردم یومی این عنوان قشنگ تر ادا می شود).

هیچ دو سرزمینی را پیدا نمی کردی که بیش از سرزمین یومی - یعنی قلمروی توریو - با جایی که نقاش زندگی می کرد تفاوت داشته باشند. هیچ خط درخشنده‌ای، چه رنگ گرم و چه رنگ سرد، نبود که در آسمان کشیده شده باشد. هیچ آپارتمانی نبود. هیچ سنگفرشی نبود. اوه، ولی عوضش آفتاب داشتند. خورشیدی نافذ و سرخ نارنجی، به رنگ سفال پخته شده. نسبت به سیاره‌ی شما، خورشید، بزرگ تر و نزدیک تر بود و لکه‌های متمایزی به رنگ‌های مختلف بر روی خود داشت، شبیه خورش در حال جوشی که در آسمان هم می خورد و موج برمی دارد.

1. Torio

۲. Yoki-hijo در زبان ژاپنی کلمه‌ی یوکای اگر در ابتدای اسمی بنشینند به «روح» یا «انرژی» معنا می شود.

این خورشید ارغوانی رنگ محیط را رنگ آمیزی می کرد و به رنگ‌هایی... کاملاً معمولی درمی آورد. خب ذهن آدم این گونه عمل می کند، وقتی چند ساعتی این جا بوده باشید، کم کم دیگر متوجه این که نور آفتاب تهرنگ سرخی دارد، نخواهید شد. اما وقتی تازه به این جا آمده باشید، در چشم می زند. مانند صحنه‌ی یک کشت و کشتار خونین که همه آن قدر بهشتان زده که باورشان نمی شود.

یومی درحالی که پشت بادبزنهاش مخفی شده بود، سندل به پا از میان دهکده گذشت و به سویی چشمه‌ی آب سرد رفت. وقتی به چشمه رسید، ملازمانش لباس مخصوص شب را از تنش بیرون کشیدند، چرا که یک یوکای-هی جو خودش لباس به تن یا از تن بیرون نمی کرد. گذاشتند قدم به داخل آب خنک بگذارد و از بوسه‌ی شوکه کننده‌ی آب به خود بلرزد. اندک زمانی بعد، چهانگ و هوآنچی همراه یک سینی شناور حاوی صابون‌های شفاف و شیشه‌وار به دنبالش داخل آب آمدند. آن‌ها یک مرتبه یومی را با صابون اول شستند، بعد او خود را آب کشید. یک مرتبه‌ی دیگر با صابون دوم او را شستند، بعد یومی خود را آب کشید. دو مرتبه با صابون سوم شستند. سه مرتبه با صابون چهارم. پنج مرتبه با پنجمی. هشت مرتبه با ششمی و سیزده مرتبه با هفتمی.

شاید پیش خودتان فکر کنید که این دیگر افراط است، اگر این طور فکر می کنید، پس تابه حال چیزی از دین و مذهب نشنیده‌اید.

خوشبختانه این بخش از مراسم غسل مزایایی مفید در خود داشت. صابون‌های آخر صرفاً به اسم صابون بودند؛ از نظر شما احتمالاً گرم‌های معطر محسوب می شوند که محض اطمینان خاصیت آب‌رسانی به پوست هم داشتند. (مخصوصاً به نظر من برای پا خیلی خوب هستند، البته احتمالاً وقتی بابت گناه سوءاستفاده از مواد مذهبی‌شان برای رفع پینه‌ی پا، به بخش توریث‌نشین جهنم بروم، برای تمام بدنم به آن صابون‌ها نیاز خواهم داشت.)

یومی برای آخرین مرتبه‌ی آب کشی می بایست زیر آب می رفت و تا صد و چهل و چهار می شمارد. داخل آب موهای تیره‌ی او اطرافش شناور می شدند و در امواج حاصل از تحرک او، طوری که انگار زنده باشند، تکان می خوردند. طبق دستورات دینی کوتاه کردن مو برای یومی قدغن بود و برای همین بود که موهایش تا پایین کمرش می رسیدند. این شست و شوی اجباری باعث می شد موهای او شدیداً تمیز شوند و از این جهت اهمیت داشت.

گرچه از مُلزمات مراسم نبود؛ یومی دوست داشت از زیر آب مشعشع، به بالا خیره شود تا بگردد و خورشید را پیدا کند. آتش و آب. مایع و نور.

درست سر شماره‌ی صدوچهل‌وچهار شتابان از زیر آب بیرون آمد و نفس نفس زد. باید تاکنون این کار برایش راحت‌تر می‌شد. باید با طمأنینه از آب برمی‌خاست: احیاشده و بازتولد یافته. در عوض او امروز به ناچار نزاکت را زیر پا گذاشت و سرفه‌ی کوچکی کرد. (بله، یومی سرفه کردن را «زیر پا گذاشتن نزاکت» می‌دانست. دیگر خودتان تا تهش را بخوانید که خطای واقعاً شاقی مانند دیرکردن برای یک مراسم مذهبی را چگونه قلمداد می‌کرد).

با اتمام مراسم غسل نوبت مراسم لباس پوشیدن بود که آن هم توسط ملازمانش اجرا می‌شد. ابتدا حمایلی زیر سینه و نوار سفید بزرگ‌تری دورتادور سینه را می‌پوشاند. سپس یک زیرشلواری گشاد و بعد توبوک^۱ را می‌پوشید که دو لایه پارچه‌ی ضخیم رنگی بود با دامنی پهن و ناقوس‌شکل. پوشاک مراسم امروز او به رنگ خاص آن روز از یازدهه^۲ بودند، یعنی سرخابی روشن.

دوباره سندان‌هایش را به پا و به‌طریقی با آن‌ها طبیعی و راحت شروع به حرکت کرد. (من خودم را شخص نسبتاً زبردستی می‌دانم، اما با سندان‌های توریسی، که به آن‌ها گیتوک می‌گویند، حس می‌کنم پاره‌آجر به پاهایم بسته‌ام. حفظ تعادل با آن‌ها الزاماً مشکل نیست، چون هم‌هانش پانزده سانت پاشنه دارند، ولی برای اکثر تازه‌واردها وقار و ظرافت یک چال^۳ مست را به ارمغان می‌آورد).

با تمام این تفاسیر یومی بالاخره آماده بود... برای مرحله‌ی بعدی مراسم؛ باید در معبد دهکده به عبادت می‌پرداخت و برکات و نعمت‌هایی را از ارواح طلب می‌کرد. بنابراین دوباره اجازه داد تا ملازمانش با بادبزن‌ها او را تماماً از نظرها مخفی کنند، بعد هر سه رفتند و به باغ گل دهکده رسیدند.

درون باغ شکوفه‌های آبی سرزنده‌ای با ظاهری فنجان‌شکل برای دریافت آب باران، سوار بر جریان‌های گرمایشی^۴ شناور بودند. آن گل‌ها حدوداً نیم‌متر از سطح

۱. Tobok کلمه‌ی bok در کره‌ای به معنای لباس است.

۲. هفته‌ای که یازده روز دارد!

۳. Chull: چال‌ها در جهان روشار از مجموعه‌ی Stormlight Archive (توفان‌تاب) به موجوداتی غول‌پیکر از دسته‌ی سخت‌پوستان با ظاهری شبیه خرچنگ‌ها گویند.

۴. پدیده‌ای که در آن بر اثر حرارت ایجادشده بر سطح زمین توسط خورشید، هوای نزدیک به سطح زمین گرم می‌شود و به علت اختلاف چگالی و جریان‌های همرفت، این هوای گرم بالا می‌رود تا سرد شود و دوباره پایین بیاید. به این جریان‌های هوایی بالارونده، ستون‌های گرمایی یا گرماستون نیز می‌گویند.

زمین فاصله داشتند. در توریو به‌ندرت گیاهان جرئت لمس سطح زمین را داشتند تا مبادا حرارت سنگ‌ها باعث خشکیدنشان شود. تمام گل‌ها حدوداً پنج سانتی‌متر عرض داشتند، با برگ‌هایی پهن که بتوانند بر جریان‌های هوای گرم سوار شوند، ضمناً مثل گل سوسن ریزریشه‌هایی آویزان داشتند تا بتوانند رطوبت هوا را جذب کنند. حرکت یومی باعث شد تا گل‌ها به چرخ دربیایند و با یکدیگر برخورد کنند.

معبد ساختمانی کوچک و چوبی و از دو طرفش تقریباً باز و بی‌دیوار بود و گنبدی مشبک داشت. به‌طرز شگفت‌آوری معبد هم کمی بالاتر از سطح زمین شناور بود؛ اما این یکی دیگر به لطف یک روح بالا‌بر بود که در زیر ساختمان، هیبت دو مجسمه با صورت‌هایی از ریخت افتاده را به خود گرفته بود. دو مجسمه رو به یکدیگر بودند، یکی‌شان به‌طرز محوی مذكر و روی زمین چمباتمه زده بود، دیگری به‌طرز محوی مونث و به کف ساختمان چسبیده بود. آن‌ها هر دو بخشی از یک روح واحد بودند که درست به هنگام تجسم‌یافتن تفکیک شده بودند.

یومی میان گل‌ها قدم گذاشت، جریان‌های گرمایشی ملایم باعث شدند دامنش موج بردارد. پارچه‌ی سنگین دامنش آن قدری بالا نرفت که او را خجالت زده کند، تنها قدری پف کرد که باعث شد دامنش حجم بگیرد و حالت ناقوس‌وارش حفظ شود. یومی یک بار دیگر به‌محض رسیدن به معبد سندل‌هایش را درآورد و بر کف خنک چوبی قدم گذاشت. معبد که به‌واسطه‌ی نیروی روح پابر جا بود، لرزشی ناچیز کرد.

یومی زانو زد و نخستین دعا از سیزده دعایش را آغاز کرد. حالا اگر فکر می‌کنید توضیحات من درباره‌ی آماده‌شدن‌های یومی زیادی وقت گرفته‌اند، باید بدانید که علت دارد. گفتم شاید کمکتان کند که، هرچند خیلی کم، زندگی یومی را درک کنید. چون از نظر وظایفی که یومی بر عهده داشت، این روز، روز خاصی محسوب نمی‌شد. یک روز عادی بود؛ مراسم خوردن، مراسم غسل، مراسم پوشیدن لباس، مراسم عبادت و غیره. یومی یکی از برگزیدگان بود، از بدو تولد انتخاب شده و به او قدرت تأثیرگذاری بر هی جوها، یعنی همان ارواح، داده شده بود. در میان مردمش این افتخار شگرفی تلقی می‌شد و آن‌ها هرگز اجازه نمی‌دادند که یومی این موضوع را فراموش کند.

انجام عبادت‌ها و مراقبه‌ها حدوداً یک ساعتی به طول انجامید. وقتی کار یومی تمام شد، سرش را بالا آورد و به سمت خورشید نگاه کرد، شکاف‌های موجود در

سایبان چوبی معبد با خطوط یکی در میان سایه و نور، لباس یومی را مزین می کردند. او احساس... خوش شانسی می کرد. بله، او یقین داشت که همین احساس مناسب بود. او به واسطه‌ی داشتن این جایگاه خوش اقبال بود، چنین سعادت‌ی تنها نصیب افراد معدودی می شد.

دنیا‌یی که ارواح در آن موهبتشان را پیشکش می کردند، باشکوه بود. خورشیدی داشت سرخ و نارنجی که از پس ابرهایی زرد، ارغوانی و بنفش ناب، نور می تاباند. باغی داشت پر از گل‌های شناور که وقتی مارمولک‌های ریز از روی گُل‌ی به دیگری جست می زدند، می لرزیدند. زمینی سنگی داشت، گرم و پرانرژی، منشأ حیات و گرما و رشد. و یومی بخشی از آن بود، بخشی حیاتی. یقیناً این شگفت‌انگیز بود.

یقیناً این باید تنها چیزی می بود که او در تمام عمر آرزو می داشت. یقیناً نباید چیز بیشتری می خواست. حتی اگر... حتی اگر امروز، روز شانس باشد. حتی اگر... شاید یک بار هم که شده، بتواند چیزی برای خود درخواست کند؟ اندیشید: جشنواره. می‌تونم با پوشیدن لباس‌های آدم‌های عادی برم اون‌جا. برای یک روز هم شده عادی باشم.

صدای خش‌خش لباس و برخورد کفش‌های چوبی با زمین سنگی باعث شد یومی برگردد. فقط یک شخص جرئت داشت حین مراقبه به یومی نزدیک شود: لی‌یون^۱. زنی قدبلند که توبوکی سیاه‌قیر با پایبونی سفید به تن داشت. لی‌یون کی‌هومابان یومی بود، کی‌هومابان لغتی است که معنایش چیزی بین محافظ و حامی است. ما برای سادگی از این به بعد از کلمه‌ی «مُرشد» استفاده می‌کنیم.

لی‌یون که دست‌هایش پشت‌سرش بودند، چند قدم مانده به معبد توقف کرد. به‌ظاهر منتظر بود تا هروقت یومی اراده کرد به او توجه کند، لی‌یون خدمتگزار دختری بانفوذ در امور مربوط به ارواح ازلی بود. (باور کنید که این عنوان بالاخره برایتان عادی می‌شود.) بااین‌وجود طرز ایستادن لی‌یون حال‌وهوای رئیس‌مآبانه‌ای در خود داشت.

شاید به‌خاطر کفش‌های مُد روزش بود؛ سندلهایی با لایه‌ی ضخیمی از چوب در قسمت انگشت‌ها و پاشنه‌ای نرم. شاید هم به‌خاطر مدل موهایش بود که پشت سرش کوتاه و جلوی سرش بلندتر می‌شد و از نیم‌رخ حالت یک تیغ تیز را تداعی می‌کرد. او

1. Liyun

زنی نبود که بتوانید وقتش را تلف کنید، این حتی شامل وقتی که منتظران نایستاده نیز می‌شد.

یومی فوراً برخاست و در کمال احترام گفت: «آیا زمانش رسیده مرشد-نی می‌؟» زبان دنیای یومی و نقاش ریشه‌ی یکسانی دارند و در هر دو نوعی از تعارفات و تشریفات وجود دارد که ترجمه‌شان به زبان شما برای من سخت است. آن‌ها در زبانشان می‌توانند جمله‌ها را صرف کنند یا به کلمات قیدها و صفت‌هایی اضافه کنند که لحن آن‌ها را تمسخرآمیز یا احترام‌آمیز کند. جالب این جاست که در زبانشان هیچ کلمه‌ی فحش یا توهینی ندارند. فقط لحن کلماتشان را پایین و بالا می‌کنند تا منظور را برسانند. من تمام تلاشم را خواهم کرد تا این ریزه‌کاری‌های لحن را با افزودن کلمات «محترمانه» و «محقّرانه» در جاهای مورد نیاز به شما برسانم. لی‌یون گفت: «زمانش هنوز به‌طور کامل نرسیده برگزیده، باید منتظر فوران چشمه‌ی بخار بمونیم.»

البته. آن موقع هوا هم تازه می‌شد؛ اگر زمان فوران نزدیک بود، بهتر بود منتظر بمانند. این یعنی هنوز وقت داشتند. لحظاتی ارزشمند که کار یا مراسمی برای انجام نداشت.

یومی شجاعتش را جمع کرد و (محترمانه) گفت: «مرشد-نی می، جشنواره‌ی رونمایی‌ها. چیزی بهش نمونده.»
- بله، صد روز مونده.

یومی گفت: «و امسال، سال سیزده، هی جوها در روز جشنواره به‌شکلی غیرعادی فعال می‌شن. گمون نکنم ما... روز جشنواره از اون‌ها چیزی مطالبه کنیم، درسته؟» لی‌یون گفت: «بله، گمون نکنم مطالبه‌ای بکنیم برگزیده.» تقویم کوچکی را که به شکل یک کتابچه و داخل همیانش بود بررسی کرد و چند صفحه را ورق زد.
- ما روز جشنواره... نزدیک شهر توریو هستیم؟ چون داشتیم در اون محدوده سفر می‌کردیم.

- و؟

یومی لبش را گزید و گفت: «و... من...»
لی‌یون گفت: «هان فهمیدم... شما می‌خواین که روز جشنواره رو برای تشکر از

۱. مرشد که به معنی راهنما، مشاور و آموزگار است. نی‌می در زبان کره‌ای لقبی احترام‌آمیز است که در انتهای اسم می‌نشیند.

ارواحی که چنین منصب رفیعی رو به شما اعطا کردن، به عبادت بگذرونین.»
بخشی از وجودش به او نجوا می‌کرد: بگو دیگه. بگو نه. بگو این چیزی که
می‌خواهی نیست. بگو بهش.

لی‌یون محکم کتابچه‌اش را بست و به یومی چشم دوخت و گفت: «قطعاً این
چیزیه که می‌خواستین بگین. چون شما خودخواسته کاری نمی‌کنین که باعث بروز
شرمندگی و خجالت برای منصبتون بشه. شما که نمی‌خوان این‌طور تفسیر بشه که
از جایگاهتون ناراحت هستین، این‌طور که نیست برگزیده؟»

یومی نجوا کرد: «ابداً.»

لی‌یون گفت: «از بین تمام کودکانی که در سالی یکسان با شما متولد شدن، شما
مفتخر شدید تا این وظیفه و این قدرت‌ها رو به عهده بگیرید. شما یکی از چهارده
شخص برگزیده‌ی حاضر هستید.»

- بله، واقفم.

- شما خاص هستین.

یومی ترجیح می‌داد کمتر خاص باشد؛ اما به‌محض این‌که به این فکر کرد،
عذاب وجدان گرفت.

یومی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «متوجهم. بیابین تا منتظر فوران چشمه‌ی
بخار نمونیم. لطفاً بنده رو تا محل مراسم هدایت کنین. مشتاقم تا وظایفم رو شروع
کنم و ارواح رو فرابخونم.»



نحوه‌ی تغییر شکل کابوس‌ها هراس‌انگیز است.

دارم درباره‌ی کابوس‌های معمولی صحبت می‌کنم، منظورم آن‌هایی که نقاشی می‌شوند نیست. رؤیاهای ترسناک را می‌گویم، آن‌ها تغییر می‌کنند، تکامل می‌یابند. همین‌که آدم در دنیای بیداری با چیز وحشتناکی رویارو شود به‌قدر کافی بد هست، اما دست‌کم این وحشت‌ها شکل دارند، جرم و جسم دارند. آن‌چه شکل داشته باشد، قابل‌فهم است و آن‌چه هم که جرم داشته باشد، قابل نابود کردن.

کابوس‌ها ترس‌هایی لیز هستند، همین‌که گوشه‌ای از آن‌ها به چنگتان می‌آید، تغییر می‌کنند. در سوراخ‌سنبه‌های روح^۱ مثل آبی که ریخته و لای ترک‌های کف زمین را پر کرده، نفوذ می‌کنند. دلهره‌ای در جان آدم می‌اندازند، ساخته‌وپرداخته‌ی ذهن‌اند و کارشان خودآزاری است. از این‌جهت کابوس‌ها تعریف دقیق مازوخیسم هستند. اکثر ما آن‌قدری حیا سرمان می‌شود که چنین خُلق‌وخویی را در کنجی بچپانیم و بروز ندهیم.

ولی در دنیای نقاش، این خفایای تاریک وجود، به‌طرز چشمگیری مستعد جان‌گرفتن بودند.

نقاش خیره به تاریکی پر جوش‌و‌خروش در حاشیه‌ی شهر ایستاده و از پشت‌سر غرق در نور فیروزه‌ای مشعشع و سرخابی فسفری بود. تاریکی جرم داشت و همانند

۱. در این ترجمه میان ارواح دنیای بومی و روح انسانی تفاوت به این شکل مشخص می‌شود. روح‌های انسانی با حالت ایتالیک (روح) نوشته می‌شوند (در انگلیسی برای ارواح دنیای بومی از کلمه Spirit و برای روح انسانی از Soul استفاده گردیده).

قیر مذاب می‌جوشید و غلیان می‌کرد.

اسمش لفاف بود. سیاهی لایتناهی.

کابوس‌هایی شکل نیافته.

قطارهایی بودند که از طریق خطوط هی‌یون به مکان‌هایی خارج از شهر می‌رفتند، مثلاً به شهرکی که خانواده‌ی نقاش در آن زندگی می‌کردند و چند ساعت تا این‌جا فاصله داشت. نقاش می‌دانست که مکان‌های دیگری هم وجود داشتند. باین‌حال وقتی به آن سیاهی بی‌انتهای چشم می‌دوخت به‌سختی می‌توانست حس انزوا را کنار بزند.

سیاهی از خطوط هی‌یون پرهیز می‌کرد. اغلب اوقات.

نقاش چرخید و برای مدت کوتاهی در جاده‌ی خارج از شهر قدم زد. در سمت راستش آخرین ردیف ساختمان‌ها مانند یک دیوار زرهی قد علم کرده بودند و کوچه‌هایی باریک بینشان وجود داشت. همان‌طور که قبلاً هم گفتیم این استحکامات، حفاظی درست و حسابی ایجاد نمی‌کردند. چون دیوار نمی‌توانست جلوی کابوس‌ها را بگیرد، دیوار فقط مانع آن می‌شد که مردم از محوطه‌ی شهر خارج شوند.

نقاش می‌دانست که جز همکاران خودش کس دیگری این بیرون نمی‌آمد. مردم عادی داخل خانه‌هایشان می‌ماندند، حتی یک خیابان هم که به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدند، به‌مراتب حس امنیت بیشتری داشتند. مردم طوری زندگی می‌کردند که نقاش در گذشته می‌کرد؛ سخت می‌کوشیدند تا به آن‌چه بیرون خانه‌شان بود نیاندیشند. آن‌چه که غلیان داشت، می‌جنبید و نظاره می‌کرد.

این روزها دیگر وظیفه‌ی نقاش بود تا با آن رویارو شود.

اولش چیزی به چشمش نیامد، هیچ نشانی از هیچ کابوسی نبود که به خود جرئت تعدی به مرزهای شهر را داده باشد. ولی این نشانه‌ها می‌توانستند نامحسوس باشند. بنابراین نقاش به گشتش ادامه داد. مقر کشیک او یک برش از دایره‌ی شهر بود که چندین ساختمان از حلقه‌های درونی را شامل می‌شد، ولی بخش بیرونی محوطه‌اش که نزدیک به محیط دایره بود، عریض‌تر می‌شد و بنابراین احتمال یافتن نشانه‌ای از کابوس‌ها هم بالاتر می‌رفت.

همان‌طور که به گشتش ادامه می‌داد، شروع کرد به تصور این که یک‌جور جنگجوی تنهاست و نه نابودگر کابوسی که در هنرستان درس خوانده.

از کنار نقاشی‌هایی روی سنگ سرطاق ساختمانی در سمت راستش گذشت. مطمئن نبود که از کجا این ایده به ذهن نقاش‌های محلی‌خطور کرده بود، اما این

روزها نقاش‌ها تمایل داشتند که به وقت بی‌حوصلگی‌های حین گشت‌زنی‌شان روی ساختمان‌های بیرونی شهر، مشق نقاشی کنند. دیوارهای مشرف به لفاف پنجره نداشتند، بنابراین بوم‌های نقاشی و سوسه‌انگیز بزرگی بودند.

این لزوماً بخشی از شغلشان نبود، تمام آن نقاشی‌ها یک‌جور بیانیه‌ی شخصی بودند. نقاش از کنار نقاشی آکانه گذشت که تصویر گلی درشت بود. رنگی سیاه بر تن دیواری سفیدمال. قسمت مربوط به خود نقاش هم دو ساختمان آن‌طرف‌تر بود. یک دیوار سفید و خالی که اگر از نزدیک نگاه می‌کردید می‌توانستید پروژه‌ای ناکام و ناتمام را زیر رنگ سفیدش ببینید. نقاش تصمیم گرفته بود دوباره رویش را سفید کند. اما نه امشب، چون بالاخره رد یک کابوس را زد.

به لفاف نزدیک‌تر شد، البته آن را لمس نکرد. بله... سطح سیاه لفاف ناهموار شده بود. مثل رنگی که دم خشک‌شدن لمس شده باشد، لفاف نیز... برآشفته و موج بود. از آن جایی که سطح لفاف، برخلاف جوهر یا قیر، نور را بازتاب نمی‌داد، دیدن آن ناهمواری دشوار بود. اما نقاش به‌خوبی تعلیم دیده بود.

در این قسمت از لفاف چیزی از دل آن بیرون زده و به‌سمت شهر راه افتاده بود. نقاش از درون کیف بزرگ لوازم نقاشی‌اش، قلم‌مویش را که به اندازه‌ی یک شمشیر درازا داشت، برداشت. با نگر داشتنش حس بهتری می‌یافت. کیفش را چرخاند تا پشتش قرار بگیرد، وزن بوم‌های نقاشی و شیشه‌ی جوهر درون کیف را احساس می‌کرد. بعد به‌سمت شهر راه افتاد و از کنار دیواری گذشت که رنگ سفیدش روی آخرین اثر ناکامش را پوشانده بود.

نقاش چهار مرتبه تلاش کرده بود. دفعه‌ی آخر از سایر تلاش‌هایش بیشتر پیش رفته بود؛ نقاشی تک‌ستاره که بعد از شنیدن خبر سفری اکتشافی در دل تاریکی آسمان، کشیدنش را آغاز کرده بود. سفری به تک‌ستاره که دانشمندان قصد داشتند برایش از سفینه‌ای خاص استفاده کنند، سفینه‌ای که به کمک یک جفت خط هی‌یون بسیار طولانی هدایت می‌شد.

نقاش از این خبر چیز جالبی یاد گرفته بود. علی‌رغم آن‌چه همه زمانی خیال می‌کردند، تک‌ستاره صرفاً یک نقطه‌ی نورانی در آسمان نبود. تلسکوپ‌ها نشان داده بودند که یک سیاره است. سیاره‌ای که طبق حدس دانشمندان، توسط مردمانی دیگر اشغال شده بود. مکانی که نورش به‌طریقی از میان لفاف رسوخ می‌کرد.

خبر این سفر قریب‌الوقوع برای مدتی او را سر ذوق آورده بود. اما بعد آن وجد را

از دست داد و هوای نقاشی نیز کم‌کم از سرش پرید. از زمانی که رویش را سفیدمال کرده بود چه مدت می‌گذشت؟ اقلأً یک ماه.

در کنجی از دیوار نقاشی‌اش، چشمش به سیاهی‌ای خورد که از آن بخار بلند می‌شد. کابوس از این سمت رفته و تنش به لبه‌ی سنگ گرفته و تکه‌ای از او باقی مانده بود که داشت به آرامی تصعید می‌شد و پیچک‌وار دود سیاهی به آسمان شب‌بانگ‌های می‌فرستاد. نقاش هم انتظارش را داشت که کابوس از این مسیر رفته باشد؛ کابوس‌ها تقریباً همواره سراسرترین مسیر به داخل شهر را برمی‌گزیدند. اما به‌هر حال بهتر بود که ردش را می‌گرفت تا خاطر جمع شود.

نقاش به داخل شهر خزید و مجدداً وارد قلمروی نورهای دوقلوی هی‌یون شد. از جایی سمت راستش صدای پژواک خنده می‌آمد اما احتمالاً کابوس از آن طرف نرفته بود. محله‌ی لذت جایی بود که مردم می‌رفتند تا هر کاری بکنند جز خوابیدن. اندیشید: یافت‌مت.

و چشمش به رشته‌ای دود سیاه بر روی یک گلدان در مسیر روبه‌رویش خورد. گیاهان به‌سمت خطوط هی‌یون که منبع نوری‌شان بودند، رشد می‌کردند. به همین خاطر وقتی نقاش در کوچه‌ی خالی پیش می‌رفت، از میان گیاهانی قدم برمی‌داشت که انگار دستانشان را دراز کرده بودند تا سلام نظامی بدهند.

نشانه‌ی بعدی حوالی یک کوچه قرار داشت؛ یک ردپای واقعی، سیاه‌رنگ با بخاراتی تیره. کابوس شروع به تکامل‌یافتن کرده بود، با تصاحب افکار انسان‌ها داشت از چیزی سیاه و بی‌شمایل، به چیزی مجسم تبدیل می‌شد. کابوس‌ها اوایل شکل مبهمی می‌گیرند، ولی اقلأً این‌یک‌ی عوض آن‌که مثل چیزی سیال و سیاه آهسته‌آهسته خود را روی زمین بکشد، احتمالاً اکنون پا داشت. کابوس‌ها حتی در حالت نهایی تجسم‌یافتن هم به‌ندرت ردپایی از خود بر جای می‌گذاشتند و نقاش شانس آورد که آن را یافت.

نقاش به‌سوی خیابانی تاریک‌تر رفت که خطوط هی‌یون بالای سرش نازک و ظریف بودند. در این مکان تاریک و پرسایه به یاد اولین شب‌هایی افتاد که تنها کار کرده بود. علی‌رغم تمرینات مفصلش، علی‌رغم آن‌که زیردست سه نقاش مختلف شاگردی کرده بود، آن لحظه احساس خام‌دستی و عریانی کرده بود؛ مانند یک زخم تازه و عریان که در معرض هوا باشد. آن لحظه احساسات و ترس‌هایش درست زیر سطح پوستش آمده بودند.

این روزها ترسش حساسی زیر چندین لایه پینه‌ی تجربه فرو رفته بود. با این وجود کیفش را محکم در یک دستش گرفت و قلم‌مویش را درحالی که آسه‌آسه پیش می‌رفت، مقابلش نگه داشت. آن جا روی دیوار رد دستی با انگشتانی بسیار بلند قرار داشت که به چنگال می‌مانست. بله، کابوس داشت شکل می‌گرفت. حتماً شکار کابوس هم همین حوالی بود.

کمی دیگر در کوچه‌ی باریک پیش رفت و جنب دیواری خالی، کابوس را پیدا کرد: موجودی از جنس جوهر و سایه با قدی حدود دو متر. دو بازوی بلند برای خود دست‌وپا کرده بود که خمیدگی‌های زیادی داشتند و کف دست‌های پهنش درحالی که انگشتانش باز بودند، روی دیوار قرار داشتند. سرش به داخل دیوار سنگی نفوذ کرده بود تا فضای آن‌سویش را دید بزند.

کابوس‌های قدبلند همیشه اعصاب نقاش را خرد می‌کردند، مخصوصاً وقتی انگشتان دراز داشتند. نقاش حس می‌کرد هیبت‌های شبیه این کابوس را در برهه‌هایی از رؤیاهای خود نیز دیده؛ وهم و خیالاتی برساخته از وحشت که در اعماق وجودش مدفون بودند. پاهای نقاش روی زمین کشیده شدند و موجود صدا را شنید و سرش را از دیوار بیرون آورد. بخاراتی از جنس سیاهی بی‌شمایل از او برمی‌خاستند، مانند دودی که از آتش درحال کورسوزی^۱ برمی‌خیزد.

ولی صورت نداشت. کابوس‌ها هیچ‌وقت صورت نداشتند، مگر آن که یک جای کار بدجور می‌لنگید. عوضش معمولاً جلوی سرشان سیاهی تیره‌تری داشتند که از آن مایعی تیره چکه می‌کرد. مثل اشک، یا مثل مومی در جوار شعله.

نقاش فوراً حفاظ‌های ذهنی‌اش را برپا کرد و به افکاری آرام اندیشید. این اولین و مهم‌ترین تمرین بود. کابوس‌ها مثل بسیاری دیگر از شکارچیانی که از ذهن تغذیه می‌کردند، می‌توانستند افکار و عواطف را حس کنند. آن‌ها به دنبال قوی‌ترین و شدیدترین احساسات می‌گشتند تا از آن‌ها تغذیه کنند. به یک ذهن خونسرد علاقه‌ی کمتری نشان می‌دادند.

موجود چرخید و سرش را دوباره داخل دیوار فروبرد. این ساختمان پنجره‌ای نداشت، که احماقانه بود. کابوس‌ها می‌توانستند از دیوار رد شوند و حذف پنجره‌ها فقط باعث می‌شد ساکنین ساختمان خودشان را بیش از پیش در حصار خانه‌هایشان به دام بباندازند و تنگناهراسی خود را تشدید و کار نقاش‌ها را سخت‌تر کنند.

۱. زمانی که خاکستر بی‌شعله بسوزد و فقط دود کند.

نقاش با دقت و آرام حرکت کرد و بومی را از کیف دوشی‌اش برداشت که در واقع یک قطعه پارچه‌ی کلفت و قاب‌دار یک متر در یک متر بود. نقاش آن را روی زمین، مقابل خود گذاشت. پشت‌بندش هم شیشه‌ی جوهر سیاه و رقیقش را درآورد. نقاشان کابوس همواره جوهر سیاه روی بوم سفید به کار می‌بردند و از رنگ استفاده نمی‌کردند چون به چیزی نیاز داشتند که ظاهر یک کابوس را تقلید کند. ماده‌ی جوهر طوری مخلوط شده بود که درجات مختلفی از طیف خاکستری تا سیاه را تولید کند. البته نقاش این روزها دیگر به خود زحمت این میزان ریزه‌کاری را نمی‌داد. قلم‌مویش را در جوهر فرو برد و مقابل بومش زانو زد، مکتی کرد و به کابوس چشم دوخت. سیاهی همچنان از بدنش بخار می‌کرد و شمایلش هنوز تا حد زیادی غیرقابل تشخیص بود. احتمالاً این اولین یا دومین سفرش به شهر بوده. تقریباً ده دوازده سفر طول می‌کشید تا یک کابوس آن قدر استحکام پیدا کند که خطرناک شود و هربار هم باید به درون لفاف برمی‌گشتند تا تجدیدقوا کنند، مبادا که تصعید شوند. با قضاوت از روی ظاهرش، این یکی حسابی تازه‌کار بود. احتمالاً نمی‌توانست به نقاش آسیب بزند.

احتمالاً.

و لبّ مطلب هم همین‌جا بود؛ علت این که نقاشان این اندازه اهمیت داشتند و در عین حال قابل چشم‌پوشی بودند. شغل آن‌ها ضروری بود اما فوری نبود. تا وقتی یک کابوس در طول ده دوازده سفر نخستش به شهر کشف می‌شد، قابل خنثی‌سازی بود. تقریباً همیشه همین‌طور بود.

نقاش خوب بلد بود ترسش را با چنین افکاری کنترل کند. این بخشی از تمریناتش بود، کاملاً واقع‌گرایانه. به محض این که تنفسش آرام گرفت، کوشید تا تصمیم بگیرد که ظاهر کابوس به چه شباهت داشت، که شمایلش چه می‌توانست باشد. از قرار معلوم اگر چیزی را انتخاب می‌کردید که ظاهر فعلی موجود به آن شباهت داشت و آن وقت آن را نقاشی می‌کردید، بر آن کابوس تسلط بیشتری می‌یافتید. نقاش با این موضوع مشکل داشت. یا در واقع طی چند ماه گذشته به‌نظرش می‌آمد که به زحمتش نمی‌ارزید.

بنابراین امروز به کشیدن یک نی‌زار کوچک بامبو بسنده و شروع کرد به نقاشی. به‌هر حال موجود بازوانی دراز و نی‌قلیانی داشت. آن‌ها یک‌جورهایی شبیه نی‌های بامبو بودند.

نقاش دفعات بسیاری ساقه‌های بامبو را تمرین کرده بود. درواقع می‌شد گفت که نقاش نوعی دقت محاسبه‌شده در نحوه‌ی کشیدن هر قطاع از ساقه داشت؛ اول کمی خط کوتاه و مورب پای نقاشی کشید و پشت‌بندش یک خط دراز و عمودی. باید بگذارید قلم‌مو کمی روی کاغذ درنگ کند تا وقتی آن را برمی‌دارید، لکه‌ی باقی‌مانده از قلم‌مو انتهای یک بند از ساقه‌ی بامبو را شکل بدهد. به این ترتیب می‌توانید هر بند را با یک حرکت بکشید.

نقاشی کار راه‌اندازی بود و این روزها همین برای او مهم‌ترین چیز به‌نظر می‌آمد. همان‌طور که نقاشی می‌کرد، طرح را در ذهنش تثبیت کرد، یک‌جور تصویر به‌عنوان یک نقطه‌ی کانونی نیرومند. طبق معمول چنین فکر پراراده و راسخی توجه موجود را به خود جلب کرد. موجود درنگ کرد، بعد سرش را از دیوار بیرون کشید و درحالی‌که از صورتش جوهر چکه می‌کرد، رو به نقاش چرخید.

به سمت او حرکت کرد، روی بازوانش که گردتر شده بودند راه می‌رفت. بازوهای بی‌بندیهایی منقطع.

نقاش به کارش ادامه داد. خط صاف. خط مورب. خطوط مورب برگ‌هایی بودند که با تکان‌های سریع قلم‌مو ایجاد می‌شدند و از بدنه‌ی اصلی بامبو سیاه‌تر بودند. درحالی‌که موجود نزدیک‌تر می‌شد، برآمدگی‌های مشابیه‌ی از بازوهایش بیرون می‌زدند و همان‌طور که نقاش گلدانی را پایین بامبو می‌کشید، موجود داشت آب می‌رفت و در خود جمع می‌شد.

نقاشی موجود را محصور خود کرد. حواسش را به خود پرت کرد. تا موجود بخواهد به نقاش برسد، دگر دیسی تماماً انجام شد.

نقاش این روزها دیگر در نقاشی غرق نمی‌شد. باین‌حال به خود می‌گفت که باید کارش را انجام دهد و آن را هم خوب انجام می‌داد. همین‌که نقاشی را تمام کرد، موجود حتی برخی از صداها را بامبو را نیز به خود گرفت، همان صدای خرچ‌خرچ یواشکی که از برخورد ساقه‌های بامبو با یکدیگر ایجاد و به صدای وزوز همیشگی خطوط‌هی‌یون بالای سر ملحق می‌شد.

نقاش قلم‌مویش را بلند کرد، نقاشی بی‌نقصی از یک بامبو روی بومش قرار داشت که موجود داخل کوچه آن را تقلید کرده بود و برگ‌هایش به دیوارها کشیده می‌شدند. بعد با صدایی که بسیار به آه کشیدن می‌مانست، کابوس متلاشی شد. نقاش عاقدانه آن را به شمایل بی‌خطر دگرگون نموده بود و اکنون آن‌طور که کابوس گیر افتاده

بود، دیگر نمی‌توانست به لفاف بگریزد تا تجدید قوا کند. عوضش مانند آبی که در ظرفی داغ باشد، صرفاً... تبخیر می‌شد.

نقاش خیلی زود در کوچه تنها شد. وسایلش را جمع کرد و بومش را دوباره در کیف بزرگش، در کنار سه بوم استفاده‌نشده‌ی دیگر، جا داد. سپس به گشت‌زنی‌اش بازگشت.



در راه رفتن به محل اجرای مراسم، چشمه‌ی بخار محلی درست در زمانی که یومی از فاصله‌ای امن از آن می‌گذشت، فوران کرد.

فواره‌ی شکوهمندی بود که از حفره‌ای زمینی در مرکز دهکده برمی‌خاست. آبشار خروشان و بیش‌ازاندازه داغی که نهایتاً دوازده متر بالا می‌رفت و موهبتی بود از سوی ارواح اعماق زمین. این آب موهبتی حیاتی بود؛ باران در توریو دیرینه‌دیر می‌بارید و رودخانه‌ها... خب، آدم خودش می‌تواند تصور کند که زمینی چنین داغ چه بلایی بر سر رودخانه‌ها می‌آورد. آب در سرزمین یومی نادر نبود، ولی در یک نقطه متمرکز بود؛ متراکم و در ارتفاعات. هوای نزدیک چشمه‌های بخار رطوبت داشت و به گیاهان مهاجر و سایر جانداران آب‌رسانی می‌کرد. اغلب می‌توانستید ابرهایی را بالای چشمه‌های بخار ببینید که سایه و گهگاهی هم باران فراهم می‌کردند. قطراتی از باران که تبخیر نمی‌شدند، بر روی سینی‌های برنزی بزرگی می‌باریدند که حول حلقه‌هایی به مرکزیت آبفشان چیده شده بودند. سینی‌ها از سطح زمین بالاتر بودند تا خنک بمانند و آب از آن سازه‌ی قیف‌شکل، از طریق لوله‌ای شیب‌دار به خانه‌های آن حوالی هدایت می‌شد. در مجموع شصت تا از آن سازه‌های قیفی در دهکده وجود داشت و با توجه به میزان آبی که چشمه‌های بخار آزاد می‌کردند، جا برای بزرگ‌تر کردنشان هم بود. البته که خانه‌ها در فاصله‌ی مناسبی و دور از چشمه‌های بخار ساخته شده بودند، بله، درست است که چشمه‌های بخار برای بقای این سرزمین حیاتی بودند، ولی دوری و دوستی بهتر بود.